شهرآرا
SHAHRARANEWS.IR
اشنبه
سال شانزدهم
۲۹ مهر ۱۴۰۳
۱۶ ربیع الثانی ۱۴۴۶
شماره ۴۳۳۸
Mashhadchehreh.ir
Photoshahr.ir
سایت شهرآرا نیوز را با اسکن این کد دنبال کنید
میثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای
روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع رسانی
صاحب امتیاز: شهرداری مشهد
مدیر مسئول: سید میثم موسوی مهر
سردبیر: سید سجاد طلوع هاشمی
نشانی: خیابان کوهسنگی، ابتدای کوهسنگی ۱۵
دفتر مرکزی: ۰۵۱-۳۷۲ ۸۸۸۸ ۱-۵
نمابر: ۰۵۱-۳۸۴۹۰۳۸۴
روابط عمومی: ۰۵۱ -۳۸۴۸۳۷۵۲
شماره پیامک: ۳۰۰۰۷۲۸۹



دمای هوای مشهد
رطوبت هوا ۳۷٪
۱۱° ↓ ۳۰° ↑
صبح ۸
ظهر ۱۰
عصر ۷
شب ۹

اوقات شرعی مشهد
اذان ظهر ۱۱:۱۶:۱۴ نیمه شب شرعی ۲۲:۳۴:۰۲
غروب آفتاب ۱۶:۴۸:۰۵ اذان صبح فردا ۰۴:۲۰:۰۵
اذان مغرب ۱۷:۰۷:۲۴ طلوع آفتاب فردا ۰۵:۴۴:۳۳

عکس روز



بحرانی به نام آلودگی هوا

در ۲۴ ساعت گذشته کیفیت هوای مشهد با شاخص کلی ۱۱۹ در وضعیت ناسالم قرار گرفته است. از صددرصد حجم آلودگی هوای شهر، ۳۱ درصد آن مربوط به خودروهای شخصی و ۱۹ درصد آن صرفا مربوط به نیروگاه‌های شهر مشهد است. حال با اینکه منابع آلودگی هوای مشهد برای تمامی نهادهای مسئول مانند محیط زیست و مدیریت بحران استانداری خراسان رضوی مشخص است، اما در برنامه‌های کنترل و کاهش انتشار این آلاینده‌ها توفیق چندانی حاصل نشده است. به نظر می‌رسد آنچه باعث شده است تا مشهد هرسال پیاپی شاهد آلودگی هوا باشد و راهکارهای پیشنهادی نهادها به نتیجه موفقی ختم نشود، نبود مدیریت متمرکز در حل بحران آلودگی هواست.

عکس | احمد حسنی/ شهرآرا

استوری گرام

حکایت خیریت خرس



امید مهدی نژاد
شاعر و نویسنده

در روزگاران قدیم، حکیم برجسته‌ای که یک حکیم طبیعت‌گرا و نچرال‌پسند بود و برای آنکه از ازدحام شهر دور باشد و به بهره‌مندی از طبیعت پاک روستا بپردازد، شهر را ترک کرده و در روستا سکونت اختیار کرده بود، روزی در حال ارائه جملات قصار خود به مردم روستا بود که ناگهان از دم دروازه روستا صدایی بلند شد و یکی از روستاییان با داد و فریاد به بقیه روستاییان فهماند که یک خرس وارد شده است. مردم روستا به سرعت از جا برخاستند و بیل و چوب و چماق و هرچی که دم دست داشتند برداشتند و خرس را پیدا کردند و پیش از آنکه بتواند به کسی صدمه بزند، او را در گوشه‌ای به دام انداختند. خرس نخست غرش کرد و سر و صدا راه انداخت، اما وقتی فهمید گرفتار شده است و راه خلاصی ندارد، خودرا روی زمین انداخت و با حالت مظلومانه‌ای به ناله کردن پرداخت. در این هنگام پیرمردی به نزد حکیم رفت و به او گفت: ای حکیم بزرگ، جوانی از روستای بغلی که مدتی نزد من کار می‌کرده و جوان سربه‌زیری هم هست از دخترم خواستگاری کرده. به نظر شما دخترم را به او آیا بدهم یا آیا ندهم؟ حکیم گفت: حالا این موقع؟ مرد روستایی گفت: ببخشید، الان یادم افتاد. حکیم فکری کرد و گفت: این خرس را می‌بینی؟ پیرمرد گفت: بله می‌بینم. حکیم گفت: این خرس وقتی در داخل جنگل و در خانه خود باشد عین ببر غرش می‌کند، اما در خانه حریف این طور مظلوم نمایی و ناله می‌نماید. وی سپس افزود: سرزده به ده بغلی برو. اگر آن جوان در ده خودشان هم همین طور سر به زیر بود، آن وقت دختر را بده برود. اگر نه، نه. پیرمرد تشکر کرد و رفت و حکیم نیز به تماشای خرس مشغول شد. چند هفته بعد مرد روستایی به نزد حکیم آمد و پس از سلام و احوال پرسی از وی پرسید: ای حکیم بزرگ، خرس چه شد؟ حکیم گفت: او را بستیم و به جنگل بردیم تا آنجا رهایش کنیم، اما همین که به جنگل رسید وحشی شد و به چند نفر صدمه زد و فرار کرد. وی افزود: خواستگار دختر تو چی شد؟ پیرمرد گفت: او هم مثل همان خرس رفتار کرد، لذا دختر را به او ندادیم. حکیم گفت: عجب. حتما خیریتی در کار است. پیرمرد گفت: نظر من هم همین است. حکیم گفت: چطور؟ پیرمرد گفت: اگر اجازه بدهید حالا که شما این قدر دانایید و تا الان هم همسر اختیار نکرده‌اید، دختر خود را به عقد شما در بیاورم. حکیم از خجالت سرخ شد و اجازه داد و حکیم و دختر پیرمرد تا پایان عمر در کنار هم به خوبی و خوشی زندگی کردند.

اول شخص

آخرین پل را برای شهادت ساخت

یادی از شهید مهندس سردار حسن آقاسی‌زاده که خدمات ارزنده‌ای به جبهه‌های جنگ عرضه داشت



آزاده چشمه‌سنگی
نویسنده

روزگار مبارزه

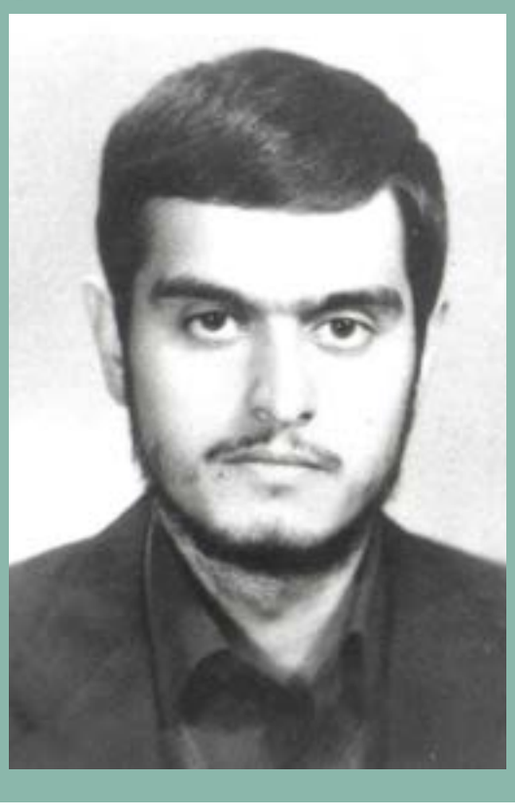
از راه نرسیده یک سلام نصفه‌نیمه داد و با همان سرووضع مدرسه چمپاتمه زد گوشه اتاق. ابروهایش را درهم کشیده بود و نطقش باز نمی‌شد. بچه سربه‌راه و آرامی بود. اهل دعوا و کتک‌کاری هم نبود، اما از سر و رویش شکست می‌بارید. کسی غرورش را لگدمال کرده بود که این جورگوشه لب‌هایش آویزان بود. مادرش دست از آشپزخانه کشید. آمد نشست کنارش پرسید: چی شده؟ حرفی نزد. پیشانی‌اش را گذاشت روی کنده پاهایش تا کسی لرزیدن چانه‌اش را نبیند. پدرش از راه رسید. پرسید: چی شده؟ نمی‌شد به بابا چیزی نگفت. سرش را آرام بالا گرفت و با صدایی که به زحمت ازگلویش بیرون می‌آمد گفت که ناظم مدرسه توی گوشش زده. دیگر هیچ حرفی رد و بدل نشد تا صبح فردا که بابا دست حسن را گرفت برد مدرسه و تا خواست توی صورت ناظم مدرسه بخواباند مدیر مدرسه میانجی شد و گفت: آقای آقاسی زاده، آن سیلی از سر دل‌سوزی بود. پسر شما اعلامیه پخش می‌کند. خبر دارید بیفتد دست ساواک چه می‌شود؟ آقاسی‌زاده سکوت می‌کند. ظهر که حسن به خانه برمی‌گردد انگار آدم دیگری شده. پوست انداخته. سبک شده. حالا خیالش از بابت خانواده راحت است. چیزی برای مخفی‌کردن ندارد. عزمش را جزم کرده و هیچ چیز نمی‌تواند سد مبارزاتش شود. پدر از اراده و ایمان حسن، شگفت‌زده شده. حرفی نمی‌ماند. او آگاهانه مسیرش را انتخاب کرده و مابقی همه چیز دست خداست.

تعبیر یک رؤیا

زینت خواب دیده بود. خواب این لحظه‌ها را که با رخت سپید عروسی نشسته باشد روبه‌روی آینه با گوشواره‌هایی که هدیه مرد زندگی اوست. جای دامادکنارش خالی است. زن‌ها شانه به‌شانه هم دورتادور اتاق در نهایت سادگی و صمیمیت نشسته‌اند. یک خانه را برای زن‌ها در نظرگرفته‌اند و یک خانه برای قسمت مردانه. هرچه اصرارکرده‌اند بیاید بنشیند کنار عروسش برابر آینه و قرآن، زیر بار نرفته بود. گفته بود روی خوشی ندارد میان آن همه زن، بنشینم. معذبم. زینت دلباخته همین سربه‌زیری‌اش شده بود. نوه‌خاله‌اش بود. دورادور او را می‌شناخت. خبر داشت شیرپاک خورده است. نان حلال پدرش را خورده. اولین بار به پیشنهاد پدر حسن آقا بود که پا پیش گذاشتند اما قبل از آن، خود زینت به دلش افتاده بود این وصلت، مبارک است. خواب دیده بود او را با حسن در حرم آقا امام رضا(ع) عقد می‌کنند. حالا خودش را در آینه تماشا می‌کرد درکنار جای خالی حسن آقا. نوعروس بود وکم سن و سال. تازه کلاس ششم را تمام کرده بود. توی رؤیاهای بچگی‌اش همیشه خیال می‌کرد مرد آرزوهایش را از زیر تور سپید عروسی نگاه می‌کند، اما خبر نداشت حالا حالاها باید با جای خالی حسن آقا مداراکند. چه شب‌ها و روزهایی در راه بود که او در انتظار آمدنش، تسبیح به دست دور خانه راه می‌رفت و به ساعت نگاه می‌کرد، اما حسن، ارزش آن همه چشم‌انتظاری را داشت.

مدیون خاک وطن

اصلا دلش به رفتن نبود. هرقدر دوست و آشنا و فامیل و معلم می‌گفتند تو نبوغ ویژه‌ای داری، زیر بار نمی‌رفت. می‌خواست بماند و به ثمر نشستن انقلاب را از نزدیک ببیند. دست آخر راه افتاد رفت قم، جواز رفتنش را از خود حضرت امام(ره) گرفت. آقا فرموده بودند: بروید ادامه تحصیل بدهید، ان شاءا... به زودی پیروز می‌شویم و به وجود شما نیاز داریم. روزی که حسن از قم به مشهد آمد، درست شبیه به همان روزی بود که از مدرسه آمد و خیالش از بابت خانواده‌اش راحت شد. جمع و جورکرد رفت کانادا. دانشگاه تورنتو. رشته راه و ساختمان و پل‌سازی. هرقدمی که برمی‌داشت به عشق آینده مملکت بود. دوری از همسر و خانواده، غربت و تحمل جو فرهنگی ناسازگار کانادا را به شوق روزگاری سرمی‌کرد که انقلاب پیروز شده باشد و او با کوله‌باری از دانش و علم به کشور برگردد و جشن انقلاب را در دل پروژه‌های جهادی برگزار کند، اما کام ملت خیلی زود به تلخی نخستین خمپاره‌های عراقی تلخ شد. سال ۱۳۶۰ بود که حسن به ایران برگشت. نخبه‌ای که دولت کانادا هرقدر تقلا کرد او را با وعده اقامت دائم و حقوق بالا پایبند کند، موفق نشد. حرفش یک کلام بود: باید برگردم و به ملتم خدمت کنم. من مدیون ایرانم. حالا به محض بازگشت کوله بارش را گذاشت و راهی جهاد سازندگی شد، اما هنوز مدت زیادی نگذشته بود که بی‌قرار شد. چشمش به پشت خاکریزها بود. دانسته‌هایش بیش از آنکه به کار جهاد سازندگی بیاید، در میدان جنگ ثمر می‌داد. این را فرماندهان سپاه خیلی زود دریافتند. اعزام شد قرارگاه صراط‌المستقیم و خاتم انبیا(ص). هم‌زمان هم مهندسی می‌کرد هم فرماندهی. از آن طرف عراقی‌ها پل‌ها را می‌زدند و از این طرف مهندس آقاسی‌زاده سه چهارروزه آن‌ها را بازسازی می‌کرد. هر پل تازه‌ای که می‌ساخت شناسنامه داشت. توی آن شش سالی که خودش را وقف جبهه‌ها کرده بود، شش مرتبه مجروح شد. جراحتی که آخرین بار ستون فقراتش را درگیرکرده بود. دیگر نمی‌توانست روی پا بایستد. باید می‌رفت.

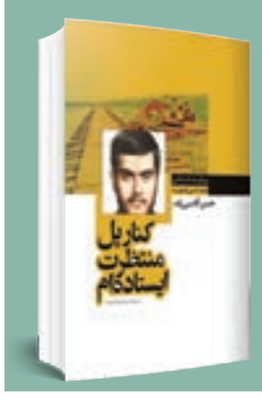


چهارم، لحظه وداع

همه چیز برای رفتن به خارج از کشور مهیا بود. گذرنامه‌اش را آماده کرده بود. دلارها هم رسیده بود. قرار بود با همسرش برود اتریش برای درمان. آن عیادت لحظه آخری همه چیز را عوض کرد. یک گروه از مهندسان سپاه برای ملاقات به منزلش آمده بودند. از لابه‌لای گپ و گفت‌ها خبردار شد عملیات بزرگی در راه است. بی‌معطلی تماس گرفت با اهواز. پرسید اوضاع چطور است گفتند: عروسی داریم! عروسی یک اسم رمز بود برای وقت‌هایی که عملیات‌های بزرگی در راه است. پرسید: آمدنم واجب است یا مستحب؟ گفته بودند: مستحب موکد. تعلل نکرد. گفت بلیتش را کنسل کنند. می‌رود خط. تصمیمش را گرفته بود. دم رفتنی وقتی به عادت هربار مادرش آینه قرآن آورد تا بدرقه‌اش کند، از کنارش عبورکرد. دیده‌بوسی هم نکرد. فقط گفت: دعاکن مادر و رفت. رفت سمت منطقه ماووت. اتومبیلی که چراغ خاموش آن‌ها را از زیر باران آتش بعثی‌ها عبور می‌داد، طعمه گلوله دشمن شد و پرتاب شد سمت پرتگاه. همان لحظه، زینت که توی دلش رخت می‌شستند، خیره نشسته بود برابر آینه سفره عقدش. یک چشمش به گوشواره‌های عقدش بود، چشم دیگر به سه تا بچه قدونیم قدش که در دل شب بی‌خبر از همه جا به خواب عمیقی فرو رفته بودند. هیچ خبر نداشت فردا، صبحِ همان روزی است که قاصد بدخبر در خانه‌اش را می‌کوبد.

کنار پل منتظرت ایستاده‌ام

شهید حسن آقاسی‌زاده شعرباف که از ابتدای ورود به جبهه‌های نبرد هشت سال دفاع مقدس، نزدیک به ۲ هزار و ۴۰۰ پروژه کوچک و بزرگ عمرانی را از سرگذرانده بود، در زمره شهدای مشهدی ایام جنگ است که خدمات ارزشمند بسیاری از خود به یادگار گذاشت. شرح این دلاوری‌ها در کتابی با عنوان «کنار پل منتظرت هستم» (به قلم سید علیرضا مهرداد) به همراه خاطرات و سرگذشت زندگی این شهید والامقام روایت شده است.

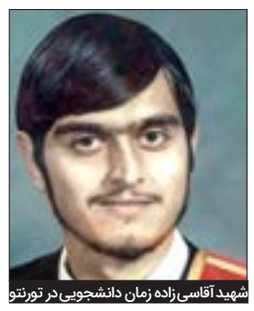




کارت تخفیف حمل‌ونقل عمومی دانشجویان شهر تورنتو- سال ۱۹۷۷







شهید آقاسی‌زاده زمان دانشجویی در تورنتو

روایت روز

بنویسیم چقدر زندگی



حامد عسکری
شاعر و نویسنده

یک چیزی هم این چند ساله مد شده که توی کامنت‌ها و نظرها و مصاحبه‌های اهالی فرهنگ و ادب و هنر خیلی دیده می‌شود این است که وقتی توی یک مسابقه فوتبال یک گل از راه دور می‌بینند یا توی یک گفت‌وگو با یک چوپان یا یک پیک موتوری یا یک طلبه یک جمله یا یک رفتار طلایی و کلیدی می‌بینند فوری می‌گویند: «چقدر دراماتیک... چقدر سینمایی...» و حالا همین دراماتیک و سینما را بخواهند خیلی عزت کنند و بالایش ببرند می‌گویند «چقدر شاعرانه... سینمای شاعرانه» یعنی برش‌هایی از زیست روزمره ما که خیلی خاص باشد لقب سینما می‌گیرند و بعد فیلم‌هایی را که نورچشم و نشان توسعه پایدار و اعتلای فرهنگی است با عینک شعر قضاوت می‌کنیم و اصلا حواسمان نیست که داریم یک چرخه را برعکس می‌بینیم و طبیعتا نتیجه هم برعکس است. یحیی سنوار رازدند. مردی مهیب و حیرت‌آور. مردی که ۲۳ سال زندانی رژیم غاصب و کودک‌کش اسرائیل بود، مردی که عبری و عربی و انگلیسی را مثل بلبل حرف می‌زد، نهج‌البلاغه می‌خواند و خطیب فوق حرفه‌ای هم بود، اما ناگهان خبر شهادتش مثل آوار ریخت روی سرمان و دوباره داغ دار شدیم. ساعتی بعد فیلم لحظات قبل از شهادتش می‌آید. گویا قصه این است، سنوار نزدیک تونل‌های مخفی بوده، تانک‌ها می‌رسند ساختمانی را می‌زنند، سنوار با ترکش‌ها زخمی می‌شود، یک دستش قطع می‌شود، یک زانویش گلوله می‌خورد، خون از او رفته، رمق ندارد. سر و کله پیچیده روی یک مبل نشسته، پهپاد می‌آید به سمتش، چیزی مثل یک عصا را پرت می‌کند سمتش، عین موسی(ع) که پرتاب کرد و ریسمان‌ها را پنبه کرد و قومش در دفعه بعد هم از نیل رد شدند. یحیی به قصد ساقط کردن پهپاد چوب را پرت می‌کند، نمی‌خورد، کفتارها می‌رسند و تمام. این شرح یک پلان سینمایی برای اینکه بدلکار طراحی‌اش کند نبود. این عین واقعیت بود، سینما هنر و خلق همه و همه آینه‌هایی است که ما مقابل زندگی قرار می‌دهیم و بخش و بریده‌ای از زندگی را درون آن نشان می‌دهیم. پس قشنگ‌تر این است بگوییم چقدر زندگی. چقدر شاعرانه. چقدر مهیب. یحیی سنوار هم آسمانی شد. ما دوباره مشکی پوش یلی از هلال مقاومت شدیم و کی این خون‌ها به ثمر بنشیند خدا می‌داند.

چکامه

[...]
همه عالم تن است و ایران دل
نیست گوینده زین قیاس خجل
چونکه ایران دل زمین باشد
دل ز تن به بود یقین باشد
زان ولایت که مهتران دارند
بهترین جای بهتران دارند
[...]

نظامی گنجوی

قاب هنر



رضا بدرالسما

«ایران» اثر استادرضا بدرالسما که سال ۱۳۹۹ با تکنیک آبرنگ روی مقوا در ابعاد ۷۵و۵۵ سانتیمتر اجرا شد